

معنی مکان) است که روی هم رفته مکان بغ معنی می‌دهد. این معنی شاید تا اندازه‌ای با روایت‌های تاریخی که دماوند را جایگاه مس مغان می‌داند، هم‌خوانی داشته باشد. اما اگر جزء دوم بگینی یعنی گن را به معنی زن بگیریم، آن وقت معنی بغ زن می‌دهد، یعنی خدای زن، و ناگزیر باید به دنبال معابد زنان دوره مهرپرستی دماوند باشیم. در این باره شاید پژوهش مدیر باستان‌شناسان در منطقه ولیران و یا نام‌هایی که دور و بر خردمان بر دژها نهاده‌اند، کلید پژوهش ما باشد. تا آنجا که به یادمانده است، قلعه مزدک، قلعه وادان، قلعه پیرزن، قلعه فاجان، قلعه ایرج، قلعه ایو، قلعه گیو، قلعه نارنجی و... شاید در فرصتی دیگر در این باره مطلب را گسترده‌تر کنیم.

سکوت می‌کنم. در انتظار می‌مانم تا همکارانم از دیده‌ها و شنیده‌های خود درباره دماوند حرف بزنند. دلم می‌خواهد با دیدگاه همکارانم آشنا شوم. حالا وقت آن است که من از شما همکاران جوانم چیز یاد بگیرم. فرصت مناسبی است. خوشبختانه من استعداد گوش کردنم خوب است.

چهارشنبه ۱۷ آبان

توی کلاس نشسته‌ام. ساعت ۷ بعدازظهر است. بعضی از همکاران پرسش‌هایی دارند. من با حوصله می‌کوشم پاسخگو باشم. برخی از آنان اصرار دارند مرا به خانه‌شان دعوت کنند. از مهربانی‌شان سپاسگزاری می‌کنم و می‌گویم مهمان خانه معلم هستم. آخرین همکار که کلاس را ترک می‌کند، کتم را برمی‌دارم و می‌خواهم کلاس را ترک کنم. پنج ساعت حرف زدن حسابی خسته‌ام کرده است. با حیدری، سرپرست کلاس، خداحافظی می‌کنم. از مدرسه که بیرون می‌آیم، هوا تاریک و سرد است. حس غربت آزارم می‌دهد. به راننده تاکسی می‌گویم مرا تا خانه معلم می‌برید؟ می‌گوید چرا که نه؟ وقتی پیاده می‌شوم، نفس راحتی می‌کشم. به آسمان نگاه می‌کنم. صاف است ولی ابر و ستاره‌ها از سرما می‌لرزند، من هم از سر کوچه تا در آهنی بسته خانه معلم، برف‌ها زیرپایم صدا می‌کنند. باید مواظب باشم پایم نلغزد. پشت در خانه معلم که می‌رسم، لحظه‌ای نفس تازه می‌کنم. دستم را روی شستی زنگ می‌گذارم. لحظه‌ای می‌گذرد. صدای سرمارده‌ای می‌پرسد: کیه؟ نامم را که می‌گویم، در باز می‌شود. پا به حیاط مدرسه می‌گذارم. حسابی خسته شده‌ام. بعد از یک روز پرحادثه، نیاز به استراحت دارم.

پنج‌شنبه ۱۸ آبان

در جمع دبیران ادبیات کلاس را با شعری از بابا اصلی دماوندی شروع می‌کنم: جهان ساغر، فلک ساقی، اجل می‌خلاق جرعه‌نوش مجلس وی خلاصی نیست اصلی هیچ کس را از این ساغر از این ساقی از این می‌بعد هم بیتی از نشاطی دماوندی می‌خوانم: ما شیشه شکسته دل را گذاختیم از بهر دیدن رخت آینه ساختیم کسی نمی‌پرسد شاعر این بیت‌ها کیست. لابد نیازی نیست بپرسند. مگر ممکن است دبیران ادبیات دماوند، شاعران گذشته دماوند را نشانند! پس باید به سراغ شاعران دیگر شهرهای ایران بروم. همین کار را می‌کنم. آن گاه شعری از نیم‌تاج خاکپور سلماسی می‌خوانم:

ایرانیان که فرّکیان آرزو کنند باید نخست کاوه خود جست‌وجو کنند... تا اینجا که می‌رسم:

شد پاره پرده عجم از غیرت شما اینک بیاورید که زن‌ها رفو کنند

یکی از خانم‌ها می‌پرسد این شعر از کیست؟

می‌گویم بگذارید شعری دیگر هم بخوانم، آن وقت با شاعران این شعرها آشنا می‌شویم و می‌خوانم: هر چه می‌پوشم دو چشم از کار زشت مردمان باز می‌آید به گوشم داستان تازه‌ای

گر ببندم چشم و گوش و جمله حسن ظاهری

باز می‌آید به گوش و هوش من آوازهای

می‌گویم دو شعر اولی که خواندم به ترتیب از بابا اصلی دماوندی و نشاطی دماوندی بود. اما شعر سوم از بانویی فرهیخته به نام نیم‌تاج سلماسی، از مردم ارومیه است و نمونه ناب شعر حماسی است. شعر چهارم از زنی دانشمند و فراموش شده است، شاعری که اگر بگویم به گردن تمام زنان تحصیل‌کرده ایران حق دارد، سخنی گزاف نیست. وی در تهران به دنیا آمد، اما در دماوند بیش از ۴۳ سال در انزوا زندگی کرد. اکنون شما همکاران هستید که تصمیم بگیرید درباره کدام شاعر حرف بزنیم. چند دقیقه‌ای برای مشورت وقت دارید. این حرف‌ها را که می‌زنم، در انتظار می‌مانم. چند دقیقه بعد انتظار به سر می‌رسد. خانم‌ها می‌خواهند که جلسه اول را درباره شاعران و نویسندگان زن بحثی داشته باشیم و همکاران مرد درباره شاعران معاصر، به‌ویژه شاعران انقلابی دوره مشروطه و مقایسه آنان با شاعران دوره انقلاب را ضروری می‌دانند که در جلسه دوم طرح و بررسی

شود. جلسه سوم هم به دلخواه من است که حماسه و فردوسی را پیشنهاد می‌کنم. اما همچنان پرسش‌ها و پاسخ‌ها ادامه دارند. من احساس خستگی نمی‌کنم، چون روز جمعه تعطیل است، ادامه کلاس‌ها را به هفته بعد موکول می‌کنیم.

اتاقی ضمن خدمت

وارد اتاق ضمن خدمت که می‌شوم، با مسئول ضمن خدمت روبه‌رو می‌شوم. از اینکه یک هفته دیرتر میزبانم را می‌بینم، خوشحالم. خوشحالی من وقتی بیشتر می‌شود که مسئول ضمن خدمت پاسخ سلامم را می‌دهد.

مسئول ضمن خدمت نگاهم می‌کند: - کاری داشتید آقا؟

- چون دوره کلاس ضمن خدمت ساعت ۸/۵ شب به پایان می‌رسد، فقط برای خداحافظی آمده‌ام.

از پشت میزش بلند می‌شود. با من دست می‌دهد. از اینکه دعوت آنان را پذیرفته‌ام، سپاسگزاری می‌کند، اما از اینکه مهمانی را دعوت کرده است و خود به شهری دیگر به مهمانی رفته است عذرخواهی نمی‌کند. بعد هم قول می‌دهد بعدازظهر از کلاس دیدن کند.

می‌خواهم بروم که بخش‌نامه‌ای را به من می‌دهد تا مطالعه کنم. می‌گویم شما که خوانده‌اید کافی است! اگر بخش‌نامه مربوط به من است، برایم بگویید. مسئول آموزش ضمن خدمت اداره برایم توضیح می‌دهد: به استادان مدعو، برای تدریس در کلاس‌های آموزش ضمن خدمت، هزینه ایاب و ذهاب تعلق نمی‌گیرد.

- همین!

- نه. اگر حادثه‌ای برای آن‌ها پیش بیاید، مانند بیماری یا تصادف، اداره هیچ مسئولیتی در قبال آن‌ها نمی‌پذیرد.

- برابر بخش‌نامه، معلمان بازنشسته نمی‌توانند در این کلاس‌ها تدریس کنند. البته فاکتور غذاهایی را که می‌خورید بیاورید تا پولش پرداخت شود. البته دولت به فکر صرفه‌جویی افتاده. حق هم دارد چون کسی که درس می‌دهد، حق الزحمه می‌گیرد...

نمی‌دانم چرا مسئول آموزش ضمن خدمت اصرار دارد از بخش‌نامه دفاع کند، من که به این بخش‌نامه اعتراضی ندارم.

برای یک لحظه فکر می‌کنم دارم تحقیر می‌شوم. دارد به من بی‌حرمتی می‌شود. باید حرفی بزنم و می‌زنم: «آقای محترم، همکار ارجمند، من دعوت برای تدریس را نه برای خاطر شما و اداره پذیرفته‌

نه برای دریافت حق‌الزحمه. من این دعوت را قبول کردم، چون معلم هستم و از اینکه نتیجه تجربه کلاس‌داری‌ام را برای همکارانم بگویم، خوشحال می‌شوم. دوم اینکه شأن معلمی من، هرگز اجازه نمی‌دهد که بروم قهوه‌خانه یا غذاخوری و بعد از قهوه‌چی یا چلوکبابی بخواهم برای صبحانه یا غذایی که خورده‌ام، فاکتور بدهند تا اداره روی آن سند صادر کند. معلوم است که من حرمت معلمی‌ام را هرگز فدای این بخش‌نامه نمی‌کنم. اما درباره حق‌الزحمه. من همیشه در تمام دوره‌هایی که به این کلاس‌ها دعوت شده‌ام، سعی کرده‌ام بیش از حق‌الزحمه‌ای که می‌گیرم، کتاب‌های مناسبی را تهیه کنم و به همکارانم هدیه کنم. من بنا را بر این می‌گذارم که چند روزی آمده‌ام به این شهر برای اینکه چهره پاییزی شهر را ببینم و دیداری هم با همکاران فرهنگی‌ام داشته باشم.

چهارشنبه ۲۴ آبان‌ماه

همکارانم آمده‌اند. پیش از آنکه پای به کلاس بگذارم، بی‌حرمتی بخش‌نامه‌ای اداره را پشت در کلاس می‌گذارم. من هیچ‌گاه دوست ندارم اندوه خود را به کلاس ببرم. با درودی و سلامی با همکارانم به مشورت می‌نشینم که چه بحثی داشته باشیم... در آغاز پیشنهاد همکاران را می‌شنوم؛ چه کتاب‌هایی برای نوجوانان مناسب است؟ چه فرقی میان قصه، افسانه و داستان وجود دارد؟ آیا افسانه‌هایی که درباره بعضی از روستاها می‌گویند، ریشه تاریخی یا علمی دارد؟ پرسش‌ها زیاد است و پاسخ به همه آن‌ها در این چند ساعت امکان ندارد. برای اینکه دامنه پرسش‌ها زیاده‌تر نشود، می‌کوشم به ترتیب درباره کتاب‌های مناسب، قصه، اسطوره و ویژگی آن‌ها بگویم. با این همه وقت کم می‌آورم. ساعت دوم را به بیان فرق قصه و تاریخ و تعریف اسطوره می‌پردازم. و آخرین ساعت را که ساعت پایانی کلاس است، درباره پیشگامان شعر امروز، از شمس کسایی گرفته تا نیما اختصاص می‌دهم. آنگاه برای اینکه تغییری در فضای درس ایجاد شود، اشاره‌ای به افسانه‌های محلی را ضروری می‌دانم و به همکارانم حق می‌دهم که بگویند مردم فلان روستا دم دارند و بدین‌وسیله عقده‌گشایی کنند.

پنج‌شنبه ۲۵ آبان‌ماه

آفتاب تن چسبی روی برف‌ها نشست است. درختان آلبالو و گیلاس برهنه‌اند. اولین کارم این است که برای خوردن صبحانه خانه معلم احمدآباد را ترک کنم، اما کدام قهوه‌خانه؟ آیا قهوه‌خانه‌ها برای صبحانه‌ای که

باید بخورم فاکتور می‌دهند؟ نمی‌دانم باید خندید یا گریه کرد. این‌گونه معلم دعوت کردن برای تدریس را باید به عنوان مطایبه آموزش و پرورش به طنز خانه تاریخ سپرد. خودم را تسلی می‌دهم. «فرض کن آمده‌ای از شهری بیلاقی در زمستان دیدن کنی و مجبوری هزینه ایاب و ذهابت را خودت تأمین کنی. بهتر است در این هوای پاک صبحگاهی این همه ننه من غریبم درنیآوری. دم را غنیمت بشمار. خودم خودم را تسلا می‌دهم. به کوه‌های پراز برف نگاه می‌کنم. این کوه‌ها حسن پرستش خدا را در من بیدار می‌کنند. صدای خرد شدن برف‌های یخ‌زده زیرپاهایی را که به من نزدیک می‌شوند، می‌شنوم. ابوالفضل است. جوری راه می‌آید که به زمین نخورد. سینی بزرگی در دست دارد. نزدیک‌تر که می‌شود، سلام می‌کند. - براتون صبحانه آوردم.

می‌خواهم بگویم نمی‌خورم، اما نمی‌گویم. سینی را از دستش می‌گیرم و به اتاق موقتی‌ام برمی‌گردم. نان، پنیر و یک قوری چای و کمی مغز گردو. این بهترین هدیه‌ای است که دریافت می‌کنم. نمی‌دانم چگونه باید محبت وی را جبران کنم. این همکار فرهنگی‌ام چقدر به خواهر بزرگم شبیه است. مادر ابوالفضل را می‌گویم. هر دو درد مشترکی دارند. هر دو برای بچه‌هایشان هم مادرند و هم پدر. این همان چیزی است که به این همکار فرهنگی حرمت می‌بخشد؛ چیزی که امروزه در حکم سیمرغ و کیمیاست.

پنج‌شنبه، همان روز

از اتاقم که بیرون می‌آیم، با مردی روبه‌رو می‌شوم که با دستی‌چگی از این سو به آن سو می‌رود. باید اتفاقی افتاده باشد. می‌خواهد به همه کارها نظم بدهد و خانه معلم را چنان مرتب و منظم نشان معاون مالی و اداری «سازمان آموزش و پرورش شهرستان‌های استان تهران» دهد که مورد تقدیر قرار گیرد. می‌خواهم به‌عنوان یک همکار قدیمی با او سر سخن را باز کنم. کارگری دارد برف‌ها را پارو می‌کند. از در ورودی تا ایوان جلویی ساختمان پراز برف است. باید مسیر راه معاون مالی و اداری از برف خالی باشد. کارمند رفاه پلاستیک‌هایی را که روی چراغ‌های تزئینی جلوی ساختمان کشیده‌اند، یکی یکی برمی‌دارد تا چراغ‌ها به زیبایی حیاط خانه معلم بیفزایند. او چنان سرگرم کار است که مرا نمی‌بیند. وقتی هم جلو می‌روم و سلام می‌کنم، بی‌اعتنا نگاهم می‌کند. اما همین‌که می‌فهمد مهمان مدعو هستم، جواب سلام مرا می‌دهد. نگاهش سرد و عبوس است. هیچ رگه‌ای از حس و مهر در آن دیده نمی‌شود.

می‌خواهم خداحافظی کنم، فقط نمی‌دانم ساکنم را کجا بگذارم. اتاقی را که در اختیارم هست می‌خواهند در اختیار خانواده معاون مالی و اداری سازمان بگذارند. البته در گوشه ایوان هم اتاقی هست، اما سرد و بی‌بخاری است. مسئول رفاه می‌خواهد یک بخاری گازی را که از انبار آورده‌اند کار بگذارد، اما چون لوله آن باید از سقف بگذرد، کار گذاشتن آن وقت‌گیر است. به هر حال به حرف می‌آید! و از من می‌خواهد در نگهداشتن لوله بخاری او را کمک کنم. باشد، چه عیبی دارد. باید کمک کرد. کمک می‌کنم. و سرانجام لوله بخاری وصل می‌شود، اما بخاری روشن نمی‌شود. بعد یادش می‌آید که من هم مهمان مدعو هستم، با این تفاوت که معاون مالی و اداری با خانواده‌اش آمده‌اند تا شبی را استراحت کنند. فقط پیام داده و با پیامش این همه آدم به دست و پا افتاده‌اند که به ایشان بد نگذرد. اما من دعوت شده‌ام، نه برای استراحت، بلکه آمده‌ام تا دانسته‌هایم را با همکارانم تقسیم کنم.

ساعت ۹/۵ شب پنج‌شنبه ۲۵ آبان

ساعت نه و نیم است که به خانه معلم رسیده‌ام. حسایی خسته‌ام. از خانم مسئول خانه معلم تقاضا می‌کنم از آژانس بخواهند سرویسی مرا تا ورامین برساند. پاسخی که می‌شنوم ناامید کننده است. هیچ سرویسی در این وقت شب آن هم در این هوای سرد حاضر نیست در این جاده‌های فرعی و نامنم رانندگی کند. بهتر است صبح اول وقت بروید. و بعد به گونه گله‌مانندی گفت: «چقدر جان‌کنندیم اینجا را مرتب کردیم، اما معاون سازمان و خانواده‌اش اینجا را نپسندیدند. گفتند اتاق‌ها سرد است، بچه‌ها سرما می‌خورند. این بود که به خانه معلم بالا رفتند. آنجا خیلی مجهز است.

- که این طور...

- شما در همان اتاق خودتان استراحت کنید، اما...

- اما چه؟

- می‌دانم خیلی خسته‌اید، ولی این بچه‌ها چیزهایی به‌عنوان تحقیق نوشته‌اند که احتیاج به راهنمایی دارند.

- باشد، اگر چه من در این زمینه‌ها اهلیت اظهار نظر ندارم.

مسئول خانه معلم که می‌رود، من به اتاقم می‌آیم. پرده‌های اتاق را می‌کشم. چراغ برق را روشن می‌کنم. روی لبه تخت می‌نشینم. سرم را میان دستانت می‌گیرم. انگار همه غم‌های آدم و عالم را به سرم هوار کرده‌اند.

دماوند - احمدآباد